

مردی در قفس

(از مجموعه داستان خیمه شب بازی)



صادق چوبک

برای شنیدن اجرای صوتی این داستان به وبلاگ دل آواز مراجعه کنید

www.delawaz.info

سیدحسن خان در خواب غلتي زد و پهلوی به پهلوی شد و تا آمد بیدار شود و رنجهای زندگی تنهای خود را به یاد بیاورد دوباره خوابش برد. اما این خواب خیلی سبک بود. در حالتی بین خواب و بیداری دودل مانده بود که آیا پیش از این هم زنده و در دنیا بوده یا نه. در آن بیهوشی شیرین که داشت، میگذشت بلکه از زنده بودن خودش چیزی به یادش بیاید، اما چیزی دستگیرش نشد و عکسالعمل تنفر سرشاری که در بیداری به زندگی داشت او را در شک باقی گذاشت.

از عمر گذشته سابقهای در خاطرش نمانده بود. برای یک لحظه به نظرش آمد که با شعور و سادگی یک طفل در دنیایی دیگر که سراسر آن را رویا و فراموشی گرفته از شکم مادر زاییده شده و یادگارهای نیم قرن زندگی بریده بریده و محو شدهاش که از هیچ شروع شده و به هیچ ختم می شد در آن فراموشی سر به نیست شده بود.

اما با همه اینها در آن وقت حالتی داشت که از خواب و بیهوشی روشنتر و به بیداری و هوشیاری دردناکش نزدیکتر بود. با یک کوشش باطنی تقلا میکرد بلکه حقیقت تلخ آن حالت را از بین ببرد و رشتهای که او را به زندگی و بیداری مربوط کرده بود، پاره کند و زنده بودند خودش را از یاد ببرد. اما همین کوشش نهایی سبب شد که کاملاً "بیدار شود و یقین کند که تازه متولد نشده بلکه نیم قرن پیش از این در لاهور به دنیا آمده و زجر کشیده و پای چپش را از بالای زانو بریدهاند و سودابه را از دست داده و اکنون هیچکس را درین دنیا ندارد و فقط با یک سگ و یک دده زرخرید دور از مردم در خانه پدریش خود را زنده بگور کرده و محکوم است که زندگی کند. برای همین بود که چون به زنده بودن خود یقین کرد آزاده و دلگیر شد و برای این زندگی دوباره دلش گرفت و تعجب کرد که هنوز زنده است.

با چشمان بسته سایه و روشن در و پنجره را تشخیص میداد و از پشت پلکهای بسته نور مزاحم و وقیح بامداد را می دید، اما نمیخواست چشمهایش را باز کند. از دیدن در و دیوار اتاقش یک نوع ترس و زدگی در خودش حس میکرد. و از دوباره روبرو شدن با محیط خود دلچرکین و بیزار بود. باز او بود و همان اتاقهای تو در توی پرده افتاده گرد گرفته که در آنها پرنده پر نمیزد. باز او بود و یک مشت اسباب خانه قدیمی که سالهای سال بود روی آنها گرد نشسته بود و کسی نبود آنها را جابجا کند.

فقط یک دلخوشی داشت و آن راسو بود. فکر راسو خاطرش را آسوده میکرد. راسو شبها بغل تختخوابش روی تشکچهاش بی صدا و بی خورخُور، مثل یک حلزون دور خودش چنبره میزد و میخوابید. بودن یک موجود دیگر در اتاقش که به هیچوجه درصدد خردگیری و کنجکاوی از کارهای او نبود باعث دلگرمی و آرامش خاطرش بود. پس اول به فکر راسو و بعد به امید و به دلخوشی تریاک چشمانش را باز کرد.

سیدحسن خان بعد از مرگ زنش سودابه - که تمام مدت زن و شوهری شان بیش از سه ماه نکشیده بود - انس و علاقهایش را از همه چیز بریده بود و دوباره مثل اول تک و تنها در خانه قدیمی ساز اجدادیش با یک مشت اسباب خانه ارثی مانند قدحهای مرغی کار چین و لاله و مردنگی و تنگ بلورهای اتریشی و شمعدان و پیه سوزهای نقره کوبِ کهنه کاری شده و تسبیحهای شاه مقصودی و

کشکول ویسر و مرجان و علی مرادی و جوین و اقسام چوب وافورهای کهور زرکدار - مثل میکربی که محیط مساعدی گیر آورده باشد - برای خودش میان آنها می‌لولید و وجود داشت. نه گاهی به فکر فروش آن همه اثاثیه می‌افتاد و نه آنها را لازم داشت و نه گاهی حوصله می‌کرد به آنها سر بزند. بین آن همه اسباب خانه فقط یک قلم‌تراش دسته صدفی دوازده تیغه‌ای «راجرز» بود که آنرا سی سال پیش در «آگره» از روی میز یک رفیق صمیمی هندی خودش دزدیده بود و به این قلم‌تراش علاقه و هم‌کینه شدیدی داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا آن را دزدیده بود، شاید برای این که در نهم کاری را انجام داده باشد. به هر حال آنچه واقع شده بود این بود که او بی‌آنکه رفیقش ببیند چشم او را پاییده بود و آنرا از روی میزش کش‌رفته و در جیب خود پنهان کرده بود و تمام مدتی که در آن شب با هم بگردش رفته بودند دستش را از جیبش بیرون نیاورده بود، و بقدری آن را سفت و سخت در دست خود فشار داده بود که انگشتانش عرق کرده و خسته شده بود. هنوز هم بعد از سی سال آن قلم‌تراش زیر تشکچه‌ای که رویش می‌نشست و تریاک می‌کشید دیده می‌شد. و هر وقت به یادش می‌آمد آن را بر می‌داشت و خیلی با تعجب و ناآشنا، مثل این که هرگز آن را ندیده باشد، نزدیک چشمانش می‌برد و از پشت عینک بادامی‌ش آن را تماشا می‌کرد و با حوصله و عناد سمجی قیچی و ازّه و سوهان و قاشق و چنگال و گوش پاک‌کن و تیغه‌های براق و برنده آن را یکی یکی باز می‌کرد و با یک نوع کینه و خشم کهنه آن‌ها را دوباره می‌بست و زیر تشک قایم می‌کرد. اغلب همانطور که تیغه‌های براق و تیزش را با ناخن امتحان می‌کرد به فکرش می‌رسید آن را سر به نیست کند و کاری کند که دیگر نبیندش. چونکه از دیدنش ناراحتی و ترسی به او دست می‌داد که آزارش می‌داد و روحش را می‌خورد. بعد از آن که فکر می‌کرد آنرا توی حوض یا مستراح یا توی قنات بیندازد، دوباره همه تیغه‌های آن را می‌بست و دزدکی اطراف خودش را نگاه می‌کرد و آن را سرچایش می‌گذاشت.

همسایه‌ها خیال می‌کردند که سیدحسن خان تمام مدت شبانه‌روز در خانه‌اش مشغول عبادت و نماز و روزه برای زن جوان مرگش سودابه است. چونکه گویا یک وقت یکی از آنها از دده یاسمن، کنیز سیدحسن خان پرسیده بود و او هم از راه لج‌بازی و حرص جواب داده بود. «بله سیدحسن خان از وقتیکه زنش اینطور شده تمام وقت تو خانه مشغول نماز و روزه برای زنش است.» از آنروز دیگر در محله بقدری به این حرف شاخ و برگ گذاشته بودند که سیدحسن خان در نظر اهل محل امامزاده شده بود. زنهای بیوه و دخترهای ترشیده بر وفای او غبطه می‌خوردند. آرزو داشتند او را ببینند. اما مگر سیدحسن خان گاهی پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت؟

برخلاف گفته دده یاسمن سیدحسن خان در خانه خودش هرگز مشغول نماز و روزه نبود. بلکه برعکس او صوفی سست اعتقاد و هُرهری مذهبی بود که به اینجور چیزها بغض و عداوت پرپیلای داشت. این آدم از دنیا و آدم‌ها و مذہب‌هایش سرخورده بود و به چهار دیوار خانه خود پناه برده بود. و از رزوی که سودابه مرده بود درصدد برآمده بود که از علاقه‌ها و آرزوهای خودش بزند و به چیزی انس نگیرد.

برای همین بود که هنوز هفته زنش سر نرفته بود که قناری‌های هلندی فرفری به آن نازنینی که هر کدام را با خون جگر به دست آورده بود و از آن‌ها جوجه‌کشی کرده بود، از قفس آزاد کرد. این روز هم در خاطرات زندگی او غم‌انگیز و فراموش نشدنی بود. وقتیکه یکی یکی آن‌ها را پر داد دلش بهم فشرده شد و بغض گلویش را گرفت. همچنانکه لب‌هایش را بهم فشار می‌داد و کوشش داشت گریه خود را بخورد. به علاقه شدیدی که سودابه به آنها داشت فکر می‌کرد و دلش می‌سوخت. اما قناری‌ها چون از اول به قفس عادت کرده بودند و بلد نبودند آزاد بپرند، به چند خیز خود را روی علف‌های خشکیده چینه باغ انداختند و با آسفتگی و ترس سرهایشان را به اینطرف و آنطرف حرکت می‌دادند و جیک جیک می‌کردند. سیدحسن‌خان از آوارگی و بی‌خانمانی آنها دلش به درد آمد و از کار خود پشیمان شد. دلش می‌خواست اگر بشود آنها را دوباره به قفس برگرداند. برایشان موچ کشید. ولی آنها همانطور که نابلد روی چینه باغ نشسته بودند، از محیط ناآشنای خود در تعجب بودند. او می‌دید که آنها هنوز در قلمرو و علاقه و محبت او هستند. اما از علاقه دوباره‌اش احساس ناراحتی کرد و چوب زیربغلش را به طرف آنها تکان داد و کیش‌شان کرد. قناری‌ها با ترس هر کدام به گوشه‌ای پرواز کردند. از رفتن آن‌ها دلش آرام شد. چونکه دیگر نبودند که برایشان غصه بخورد. فقط قفس‌های خالی آن‌ها که از چنگک آویزان بودند مثل جسد مردگان به دار آویخته‌ای که تازه جانشان در رفته باشد تکان می‌خورد. آن روزها سیدحسن‌خان جوان بود و خیلی وقت نبود که با پای بریده از هندوستان برگشته بود.

اما راسو ماده سگی بود از نژاد «سه‌تر»های ایرلندی که دو سال پیش از این، موقعی که هنوز چشم‌هایش باز نشده بود، خود بخود وارد زندگی او شده بود. سیدحسن‌خان که تا آنروز گوشش کرده بود که انس و علاقه‌ی خودش کم کند - نه اینکه چیزی بر آن بیفزاید - هنگامی که او را در سوراخ راه‌آب باغ چشم بسته و نالان دید که سر لرزانش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و پوزه مرطوبش را به خاک می‌مالید نتوانست او را ندیده بگیرد و بگذرد. از آن روز به بعد با دست خودش به او شیر داد و خیال داشت همین که کمی قوت بگیرد او را از سر وا کند، اما کم‌کم کار بجایی کشید که نه تنها او را بیرون نکرد، بلکه چنان به او انس گرفت که جدا شدن از او برایش مشکل می‌نمود. برای همین بود که در خانه خود نگاهش داشت.

راسو مثل قناری نبود که وقتی که به آنها آب و دانه می‌داد بی‌معنی و احمقانه بدور خودشان هی چرخ بخوردند و از روی هم‌چشمی و حق‌ناشناسی پرهایشان را توی فنجان بشویند و با حالت عصبانی کننده‌ی این طرف و آن طرف و رجه رجه کنند و به طرف او آب پشنگ بزنند. راسو هر حرکتی می‌کرد معنی‌دار و دلچسب بود. راسو بهتر از یک آدم رنج و شادی و ترس را حس می‌کرد. او در برابر پیش آمده‌ی بی‌اعتنا و با گذشت بود. هیچگاه عکس‌العملی شبیه به مال آدم‌ها از خود نشان نمی‌داد. ادا و اصول آدمیزادها را نداشت خودش بود. سگ بود. اگر گاهی سیدحسن‌خان به او خشمگین می‌شد و او را از خودش می‌راند، بعد که پشیمان می‌شد و نازش را می‌کشید. او هم بی‌گله و کرشمه پیش او می‌رفت و دستش را می‌لیسید و خودش را برای او لوس می‌کرد. دیگر

خیال از سر واکردن او برایش از همه چیز ناگوارتر بود. زیرا همانطور که به تریاک عادت کرده بود به راسو هم عادت کرده بود. و تنها مایه دل‌خوشی‌ش او بود.

راسو در تنهایی و رنج‌های او شریک بود. روزها می‌شد که سیدحسن‌خان وقتی که مشغول تریاک حب کردن بود، یا هنگامی که عرق توی تنگ می‌ریخت، یا سیگار رشتی می‌پیچید، با راسو دردل می‌کرد و سرگذشت‌های زندگی دردآلودش را که با احدی نگفته بود با وسواسی خاص برای او نقل می‌کرد. راسو هم چشمان سیاه غزال مانندش را به صورت او می‌دوخت و تمام قوای نهانی‌اش را بکار می‌برد تا خودش را شریک تنهایی و اندوه او نشان بدهد. آنها با هم دوست بودند.

چند بار پشت سر هم چشمانش را بهم زد. نور خفیف و محوی که از پشت شیشه‌های رنگارنگ ارسی توی اتاق پخش شده بود چشمانش را زد. باز هم با اخم چند بار دیگر چشمانش را بهم زد و عاقبت آنها را به سقف اتاق روی عکس گل‌اندام دوخت و لحظه‌ای مات به آن عکس خیره شد. بعد دوباره جلو خودش روی دیوار نگاه کرد. اما روی دیوار هم برای یک لحظه عکس گل‌اندام - همانطور که توی سقف نقاشی شده بود منتها محوتر - جلوش مجسم شد. چند بار دیگر چشمان خود را باز و بسته نکرد. عکس رفته بود، و فقط چهارچوب سیاه آن در ذهنش جا بجا می‌شد.

نگاهش که به ساعت دیواری روی شاه‌نشین افتاد، عکس گل‌اندام را فراموش کرد. این ساعت چهارده سال بود که کسی آنرا کوک نکرده بود. در تمام این مدت عقربه‌هایش روی چهار و سه دقیقه ایستاده بود. مثل اینکه در تمام مدت این چهارده سال زندگی او سر جای خود مانده و حرکت نکرده بود. چهارده سال تمام زندگی پر از رنج و یکنواختی او روی ساعت چهار و سه دقیقه مانده بود. این چهار و سه دقیقه که شاهد یک عمر زندگی تاریک و غم‌انگیز او بود از جای خود تکان نمی‌خورد که نمی‌خورد.

هر صبح که از خواب بیدار می‌شد عادت داشت که از میان تمام نقاشی‌های توی سقف به عکس گل‌اندام نگاه کند و بعد رو به دیوار سفید عکس نگاهش را برگردان کند و همین بازی را هر روز در بیاورد.

گل‌اندام توی سقف، دختر چارقد به سر تپل مُپل لب قرمزی بود که پیراهن اطلس و شلیته سفید پُف کرده به تن داشت و گاو از خود بزرگتر اخمویی را که زبانش از گوشه دهنش بیرون جسته بود به دوش گرفته بود و روی آخرین پله عمارتی ایستاده بود و با چشمان بی‌حالت و وقزده‌اش به جلو نگاه می‌کرد. پشت سر گل‌اندام، با آنکه دو طرفش پرده مخمل عنابی با شرابه و منگوله‌های طلایی آویزان بود، یک کوه هم همانجا سبز شده بود که پشت آن روی یک کوه دیگر سروکله یک شکارچی با سیل‌های چخماقی و زلف دُم‌اردکی با چشمان درشت بی‌مژه ایستاده بود و انگشتش را تو دهنش تپانده بود. این شکارچی که پشت کوه ایستاده بود از خود گل‌اندام و حتی از گاوش هم بزرگتر بود و با دقت زیادی جزئیات صورتش نقاشی شده بود. یک تازی و یک شیر و دو بچه آهو و یک خرگوش، قاتی پاتی پهلوی شکارچی بودند که از تنگی جا خرگوش زیر دست و پای شیر خوابیده بود و البته شکارچی به آنها اعتنایی نمی‌کرد.

امروز هم سیدحسن خان مثل هر روز به عکس گل‌اندام خیره شد و آن را مانند همیشه دست نخورده دید. خرده خرده عکس‌های شکار مرغابی در مرداب و ملکه چین و دریاچه و کشتی و خیام و معشوقه شراب به دست و حضرت اسمعیل و گوسفند قربانی و ضحاک ماردوش و شیخ صنعان و دخترک ترسا و عکس جوان خوشگلی که به معشوقه‌اش گل سرخ تعارف می‌کرد، همه را تماشا کرد. هر کدام از آن‌ها برایش خاطراتی داشت؛ اما عکس گل‌اندام چیز دیگری بود.

سودابه به هیچ‌کدام از آنها به قدر عکس گل‌اندام علاقه نداشت. وقتی که زنده بود، صبح‌ها که در همین ارسی بیدار می‌شدند، سودابه راجع به یک یک نقش‌ها از او چیزهایی می‌پرسید و با هم خنده و شوخی می‌کردند. اما سودابه که سیزده سال بیشتر نداشت، از قصه گل‌اندام خیلی خوشش می‌آمد و هر روز یک چیز تازه‌ای راجع به آن از شوهرش می‌پرسید.

«اگه منم هر روز یه گوساله رو دوشم بگیرم و از پله‌های پشت بوم بالا برم، بعد که گوساله گاو شد بازم می‌تونم بغلش کنم؟ اون شیره چطوره که به خرگوشه و آهوا کاری نداره؟ اون مرتیکه مگر نه تفنگ رو دوشش داره، چطور اون شیره رو نمی‌کشه؟ اون آهوا ننه بابا ندارن؟»

سیدحسن خان گاهی در خواب عاجز می‌ماند و برمی‌گشت به صورت بچه‌گانه زنش خیره می‌شد و بعد می‌خندید و چال صورت او را ماچ می‌کرد.

حالا هم به یاد گذشته به عکس گل‌اندام نگاه می‌کرد و زندگی گذشته‌اش جلوش مجسم بود. پیش خودش خیال کرد.

«سودابه چقدر به این عکس‌ها نگاه کرد و یه ذره نگاه خودشو اون‌رو نتونس برای تسکین دل من جا بذاره. حالا او خاک شده و اینا همون جور سر جاشونن. ای تف برین دنیا.»

از این خیال سوزشی در نوک دماغش حس کرد. آهسته و با احتیاط پدانه‌ای، مثل اینکه بخواهد سودابه را ناز بکشد یا او را از خواب بیدار کند پچ‌پچه کرد.

«راسو جون بیداری؟»

راسو مدتی پیش از او بیدار بود. او هم روی تشکچه خودش پایین پای او رو کف اتاق چنبره زده بود و نیمی از زیر گلوی سفیدش را یک وری بیرون انداخته بود و خودش را بخواب زده بود. بودن سید حسن خان در اتاق برای راسو آرامش و دلگرمی بود. او خیلی خوب می‌فهمید که یک موجود دیگر توی اتاق روی تختخواب خوابیده است. صدای نفس‌هایش را یکی‌یکی می‌شنید و خودش را نیازمند نوازش‌های او می‌دید. دلش می‌خواست بوی گرم و زنده دست او را که بویی غیر از بوی خوردنی، ولی لذتی شبیه به آن داشت، از نزدیک بشنود. این بو هم او را جور دیگر سیر می‌کرد.

همان موقعی که سید حسن خان به عکس گل‌اندام نگاه می‌کرد و به سودابه فکر می‌کرد. راسو به انتظار شنیدن صدای پر محبت و گوش‌نواز او چشمانش را به هم می‌زند و سراپا گوش بود. از گوشه چشم به طرف تختخواب نگاه می‌کرد و منتظر بود که او را صدا کند. برای همین بود که تا پچ‌پچه اسم خودش را شنید به یک خیز از روی تشکچه پا شد و آمد روی فرش. اول کش و قوس رفت، روی دو دست بلند خود فشاری آورد و روی دو پایش خوابید. بعد پاهایش را از عقب دراز کرد و به آن‌ها هم فشاری داد و دهن دره‌ای کرد و صدای نازکی - مثل اینکه حظی برده باشد - از بیخ

گلویش بیرون آمد. بعد زبان پشت گلی‌اش را بدور پوزه‌اش چرخاند و یگراست رفت بغل تختخواب و سرش را برای نوازش دست‌های او روی تشک گذاشت و روی دو پایش نشست. سید حسن خان دست کرخت و بی‌حسش را که انگشتانش به زحمت تا می‌شد، بسر او گذاشت و نوازشش کرد. از احساس پوزه تر و سردش حظ شدیدی - مثل یک حظ شهوانی - درش پیدا شد. چشمانش را که به سقف و هنوز روی عکس گل‌اندام افتاده بود آهسته و با لذت به هم گذاشت. "آنا" بدن نحیف و مهتابی سودابه پیشش مجسم شد. عیناً همانطور که او را همیشه در رختخواب دیده بود ولی دستش بی‌اراده مثل یک عادت، با یک عکس‌العمل با پوزه راسو ور می‌رفت. آنرا فشار می‌داد و انگشتانش را جلو سوراخ‌های بینی او می‌برد و نفس گرم نمناکش را حس می‌کرد. موهای نرم مخملی‌اش را نوازش می‌داد. راسو هم لب‌های گوشت‌آلودش را بی‌شرم و ناز به اختیار نوازش او گذاشته بود. بعد مثل اینکه قانع نشده باشد، پوزه‌اش را ول داد و با حرکت سریعی گوشش را گرفت. زیر بناگوشش عضروف کوچک برآمده‌ای بود که زیر دستش لیز می‌خورد. همیشه از بازی کردن با این عضروف خوشش می‌آمد. هماندم آنرا پیدا کرد. راسو آب دهنش را قورت می‌داد و دمش را باکیف روی فرش می‌زند.

«لوسی جون، لوسی جون من، شگ شگ من، تو شگی یا آدمی؟ از آدم بهتری؟ بارک الله، خوب کردی که آدم نشدی. اگه آدم شده بودی هرگز اینجا جات نبود... می‌دونم گشنه‌ای. ای دله سیاه سگ. کیفات دیر شده حیوونکی؟ حالا پا می‌شم. ناشتایی می‌خوریم، تریاک می‌کشیم، دودت می‌دم...»

اینها را همانطور با چشمان بسته می‌گفت و نفس نفس می‌زد. با هر جمله‌ای که می‌گفت دستش را به یک هوا روی پوزه و گوش راسو می‌کشید. دلش تپ تپ می‌کرد. «امان از دس این قلب. مته اینکه روز بروز بدتر می‌شه. یه وقت دیدی وایساد. یعنی همچی روزی می‌یاد؟»

این‌ها را پیش خودش خیال کرد، بعد گوش راسو را ول کرد. لحظه‌ای دستش از تختخواب آویزان شد و خودش مدتی در رختخواب بی‌حرکت باقی ماند.

بعد آهسته با کمک دو دست توی رختخوابش نشست. کمرش بی‌حس بود و خستگی دردناکی اذیتش می‌کرد. همی که نشست قدری صبر کرد؛ و آن وقت یک ور شد و لب تختخواب نشست. پای راستش بکف اتاق رسید. ران بریده‌اش توی زیرشلوار چلوار سفیدش پنهان بود، و آنچه که از رانش باقی مانده بود افقی روی لبه تختخواب قرار گرفت. پاچه شلوار تا خورده و بهم چسبیده‌اش روی کف اتاق پهلوی پای راستش افتاده بود.

پاچه شلوارش را با دست بالا کشید و از پایین شروع به پیچیدن آن کرد. قدری که آن را پیچید ولش کرد. چیزی از ران بریده‌اش نمایان نشد. بعد به کمک دو چوب بلوطی رنگی که چرم بالشتک‌های زیر بغلش پوست پوستی شده بود و بالای تخت خوابش جا داشت، بلند شد و ایستاد. این یک جفت چوب زیر بغل را با یک پای تخته‌ای که کفش زرد نارنجی به پایش بود در

مریض خانه «جی جی هاسپیتال» بمبئی وقتی که پایش را بریدند به او دادند. اما آن پا هنوز نو و در صندوقش گوشه انبار افتاده بود. او فقط یکبار و آن هم روز عروسیش با سودابه آن را بسته بود. روی پای راستش ایستاد و با دو چوب زیر بغل تعادل خود را نگاه داشت. قد بلند و شانه‌های بالا آمده و گردن تو رفته داشت. یک اخم دائمی توی صورتش قالب گرفته بود. قیافه گریه‌آلودی داشت گوشه چپ لبش پایین کشیده شده بود. - مثل اینکه بخواهد گریه کند. پایش خشک و بی‌جان بود. خود را روی آن دو چوب و سینه پای راست بلند کرد و به راه افتاد. تمام قوت خود را در این راه رفتن غیر طبیعی بکار می‌برد.

این آدم ناقص‌الخلقه و اخورده هم مثل تمام مردم در مقابل احتیاجات طبیعی خودش زبون و بیچاره بود. او هم ناچار بود که به تلافی و کفاره چند لقمه غذایی که می‌خورد مدت‌ها تو مستراح بد بو و دخمه مانند خانه خود بنشیند و بوی گند بالا بکشد. مجبور بود که به کمک چوب زیر بغل کوتاهی که همیشه گوشه مستراح تکیه داده بود، روی یک پا بنشیند و با عجز و انکسار مثل فانوس چین بشود و نفس نفس بزند و آنچه را که با لذت و حرص خورده بود با اکراه پس بدهد. این از قیودی بود که او را پیش خودش کوچک می‌کرد. اما در اینجا، در چاهک مستراح خانه‌اش موش بزرگ بوری بود با چشمان کهربایی و پوزه و سبیل دراز که سال‌ها بود او را همانجا دیده بود. این موش او را مشغول می‌کرد. اما از این معاشر تحمیلی خوشش نمی‌آمد. یک روز به خیالش رسید که او را مرگ موش بدهد. اما به نظرش آمد که اول باید خودش بخورد تا بتواند موش را مسموم کند. از فکر مسخره خودش خنده‌اش گرفته بود.

او را می‌دید که دزدانه و با ترس پوزه درازش را در مدفوع او فرو می‌برد و با قیافه تقصیرکار و گدامنشی از آن می‌خورد و سبیلش را حرکت می‌داد. ترس از وجود یک جاندار دیگر که از خودش بزرگتر بود او را برآن می‌داشت که پی درپی از بالای چشم به سیدحسن خان نگاه کند - مثل اینکه مرتکب جنایتی شده باشد.

این هم مخلوقی بود که درست مثل انسان با ترس و لرز از خوان نعمت بی‌دریغ پروردگار خود متمتع می‌شد. اما او مثل آدم روزی‌رسان خود را نمی‌شناخت و او را سپاس و ستایش هم نمی‌کرد. شاید از این حیث اقلاً از آدم خوشبخت‌تر بود. این موش منفور برای به دست‌آوردن روزی خود کار هم نمی‌کرد. انگل بود، اما پولی هم نداشت که تنزیل بدهد.

این موش ساعت‌ها توی سوراخ عقب چاهک مستراح چرت می‌زد و بچه‌های خودش را می‌لیسید و هر رور سرموقع رزقش کف دستش بود. سیدحسن خان با دل چرکی و اخم به او نگاه می‌کرد و برایش غصه می‌خورد و در دلش از او خجالت می‌کشید. اما موش ابداً از افکار و دل‌سوزی‌های سیدحسن خان اطلاع نداشت. بلکه با لذت و اشتها شکمش را از آنچه که برایش می‌رسید می‌انباشت.

وقتی که به ارسی برگشت تازه آفتاب از پشت شیشه‌های رنگین درها روی فرش افتاده بود و نقش رنگ و رو رفته آن را جلایی داده بود. توی شاه‌نشین بساط ناشتایی و منقل وافور آماده بود. یک جفت قوری شلغمی فیروزه‌ای رنگ «گردنر»، مثل دو دختر دوقلو توی منقل هشتی برنجی کنار

هم نشسته بودند. یک سینی بزرگ «نوربلین» که تویش دو جور مربا و نان روغنی و کره و پنیر بود، کنار منقل روی سفره چرمی دیده می‌شد. توی سینی دیگر، یک وافور بلند که توی کیسه ترمه بسته جفه‌ای پیچیده شده بود و یک نعلبکی پر از تریاک که تماما" به یک اندازه حَب شده بودند و یک چای دان زمردی صورت‌شاهی کنار منقل گذاشته شده بود. این‌ها را همه دده یاسمن، پاک و پاکیزه فراهم آورده بود و این کار هر روزش بود. دده یاسمن خیلی غم سیدحسن‌خان را می‌خورد. وقتی که سیدحسن‌خان آمد تو؛ راسو وسط ارسی تو نورهای مینیاتوری شیشه‌های رنگارنگ خوابیده بود و داشت خودش را می‌لیسید. اما تا سیدحسن‌خان پشت بساط وافور نشست، راسو هم مثل این که مدت‌ها در انتظار او باشد، بلند شد و کش و قوسی کرد و رفت نزدیک منقل، و به فاصله کمی که حرارت آتش را بخوبی حس می‌کرد دراز کشید و دست‌هایش را بجلو دراز کرد و آن‌ها را روی هم برگرداند و با گردن شق و گوش‌های تیز به منقل نگاه می‌کرد. عکس دو قوری فیروزه‌ای و گل‌های آتش توی چشمانش افتاده بود.

سیدحسن‌خان با تانی و از روی فرصت انگشتان باریک مفصل درآمده و زرچوبه‌ای رنگش را روی آتش گرفت و بعد دست‌هایش را بهم مالید. حرارت آتش که بصورتش رسید گرمی و نشاط پرکیفی در خود حس کرد. هُرم آتش حالش را کمی بجا آورد. او در کار خود تعجیلی نداشت. می‌خواست با آسودگی و دل راحت کارش را انجام بدهد، و یقین داشت که کسی نیست که او را از کارش باز بدارد. روی دو تکه نان روغنی کره مالید و گذاشت جلو راسو و گفت «بخور حیوونکی.» راسو هم نان‌ها را یکی یکی از توی بشقاب با دهن برداشته و میان دو دستش گرفت و با نزاکت خانمانه‌ای کوروچ کوروچ شروع بخوردن کرد.

راسو دودی بود و از اینرو با حیوانات دیگر فرق فراوان داشت. چونکه یک احتیاج انسانی از آن‌ها زیادی داشت و همین احتیاج اضافی او را به انسان خیلی نزدیک کرده بود. دود تریاک برایش احتیاجی بود که تأثیر مستقیم و فوری روی اعصابش داشت و سربار احتیاجات دیگرش شده بود. هنگامی که از دود تریاک سرمست می‌شد، هر احتیاج دیگری که داشت از یادش می‌رفت. او چنان اسیر این کیف شده بود که هیچ‌گونه مقاومت در برابر آن برایش میسر نبود. اگر کیفش دیر می‌شد، بی‌آنکه خودش بداند که چه باکش است و باید چکار کند تا راحت بشود، لخت و مرده‌وار روی زمین می‌افتاد و چشمانش را با عصبانیت به هم می‌زد و دُم خود را روی فرش می‌کوبید و زبان سمباده مانندش را به دور دماغش می‌چرخاند و گاهی از حال می‌رفت و حالت تهوع به او دست می‌داد و سرفه خشک می‌کرد.

بوی تریاک که بلند شد راسو خود بخود به پهلو افتاد و دست و پایش را دراز کرد و کش و قوس رفت. سنگینی و خنکی دود را روی بینی مرطوب خود حس کرده بود. چشمانش را بست و چندبار زبان ماست و لبویی رنگش را بیرون آورد و دودها را بلعید. بیهوشی و لذت شیرینی در خود دید - لذتی که از غذا خوردن برایش دل‌چسب‌تر بود. سیدحسن‌خان از کیف او لذت می‌برد و مرتب دود را به طرفش سر می‌داد و از این هم‌منقل بی‌آزار خیلی خوشش می‌آمد. راسو هم با نفس‌های عمیق

دودها را می‌بلعید و به صدای آشنای جرجز تریاک گوش می‌داد و هر دود تازه‌ای که به طرفش هُل می‌خورد آن را بالا می‌کشید.

کیف تریاک سیدحسن‌خان را به عالم دیگر می‌برد و زندگی یک نواخت او را تنوعی می‌داد - آنگونه زندگی تاریک و سرپوشیده‌ای که پیمودن آن مثل یک راه‌پیمایی ممتد در گندابی بود که تا زیر گلوی آدم سوسمار و قورباغه و مار آبی وول بزند.

سیدحسن‌خان آخرین فرد خانواده بزرگی بود که با مردن او دیگر کسی در آن خانواده باقی نمی‌ماند و خانواده منقرض می‌شد. سال وبایی که خودش در هندوستان بود و وبا خانه آن‌ها را جارو کرد و هر که را که بود کشت. بعد از چند سال که برگشت، خانه را از آدم خالی دید، فقط دده یاسمن بود که هنوز سرو مرو گنده راه می‌رفت و بگذار و وردار می‌کرد. هنوز لباس‌های خواهر و برادرهایش تو صندوق خانه توی یخ‌دان‌های متعدد روی هم تپیده بودند. هنوز آن قالیچه عکسی که خواهرش بدار انداخته بود نیمه کاره از دار آویزان بود.

تا با سودابه عروسی نکرده بود حالت دیوانه‌ها را داشت. اما عشق سودابه زندگی‌اش را عوض کرد و علاقه و انس او را به زندگی تازه کرد. عشق سودابه داغ بزرگ خانوادگی‌اش را از دلش برداشت، اما هنوز سه ماه نگذشته بود که سودابه خناق گرفت و مرد و تمام دل او را داغ گرفت.

این ضربت سیدحسن‌خان را از پا درآورد. مرگ سودابه که جلو چشم خودش افتاده بود و او با دست‌های خودش چشم‌های او را بسته بود دلش را از جا کند و بناچار برای فراموشی چنان مصیبتی دست به دامان تریاک و عرق زد. هر چند قلبش خیلی ضعیف بود و هر دوی آن‌ها برایش مثل سم بودند ولی تریاک و عرق او را مشغول می‌کرد. در تمام مدتی که بیدار بود کیف تریاک او را در حالتی میان بیهوشی و بیداری نگاه می‌داشت. همه چیز را می‌دید ولی چیزی حس نمی‌کرد. آن وقت بود که حتی نسبت براسو هم بی‌اعتنا می‌شد. کیف تریاک اراده‌اش را ازش می‌گرفت و ته مانده خاطراتش را خواب می‌کرد. وقتی که وافور را به زمین می‌گذاشت و به مخده لم می‌داد، بدنش از بی‌حسی مثل آن بود که سال‌ها زیر فشار سنگ مانده بود و قدرت حرکت نداشت. گاه می‌شد که بقدری تریاک می‌کشید که تمام روز بیهوش مثل مرده تو شاه‌نشین اُرسی می‌افتاد.

وقتی که دده یاسمن برای جمع کردن اسباب چای داخل اتاق شد، هوا یکپارچه دود شده بود. سیدحسن‌خان تو شاه‌نشین، روی تشکچه به پشتی لم داده بود و چشمانش مثل چشمان بیماری جان بسر، گشاد و بی‌حالت به طاق افتاده بود و نای حرکت را نداشت. مثل این بود که مدت‌ها پیش مرده بود و مچاله شده بود، دست‌هایش زیر بدنش ستون شده بود. صورتش رنگ موم گرفته بود. راسو هم برابرش، مثل اینکه مرده و خشک شده باشد، همانطور با دست و پای کشیده به پهلو خوابیده بود و هیچ حرکت نمی‌کرد. بنظر می‌رسید که هیچ کدام زنده نیستند.

اما هر دو زنده بودند و سیدحسن‌خان همه چیز را می‌دید. اما حال اینکه حتی پلک چشمانش را از روی اراده بهم بزند نداشت. گاهی که پلک‌هایش می‌افتاد و چشمانش مرده‌وار نیمه‌باز و بی‌حالت می‌ماند، توانایی بالا کشیدن آن‌ها را نداشت مغزش باد کرده بود و از داخل به دیوار جمجمه‌اش فشار می‌آورد. بدنش مورمور می‌کرد. قدرت هر کار و هرخیال ازش سلب شده بود. راسو هم همانطور

که به پهلو افتاده بود، گاه‌گاه با چشمان بسته و قیافه خواب‌زده، زبانش را به دور دهن می‌چرخاند و آب دهنش را قورت می‌داد و آه‌های خفهی صدا دار می‌کشید.

دده یاسمن چشم دیدن راسو را نداشت و اگر دستش می‌رسید با دست خودش خفه‌اش می‌کرد. چونکه می‌دید تمام زحماتی که او می‌کشید راحتش را راسو می‌برد. هر چه گوش لخم تو سفره بود مال راسو بود. هر جا که از آن راحت‌تر نبود راسو می‌خوابید. سیدحسن خان اول برای راسو غذا می‌کشید بعد خودش می‌خورد. دده یاسمن وقتی که می‌دید راسو تو شاه‌نشین جا خوش کرده و از دود تریاک کیفور شده و از طرف دیگر بخودش نگاه می‌کرد و می‌دید که عمری زحمت کشیده و حالا روزگارش از یک سگ هم کمتر است، از غصه و حرص آتش می‌گرفت و می‌خواست از سوز بترکد. نفس کشیدن و راحتی راسو را چنان با رشک و خشم نگاه می‌کرد که دلش می‌خواست با پا محکم بزند بروی دلش و جابجا خلاصش کند. بعضی وقت‌ها که از پشت در گوش می‌ایستاد و قربان و صدقه‌های اربابش را به راسو می‌شنید، از حرص و جوش لب‌هایش را گاز می‌گرفت. اما چاره نداشت.

امشب شب سوم بود که سیدحسن خان از دست راسو بی‌خوابی می‌کشید. سگی که زندگی مرتب داشت و به هیچ‌وجه اسباب زحمت نبود سه شب بود که خواب به چشمش نرفته بود و از چشم صاحب خود نیز خواب برده بود. امشب هم مثل دیشب و پریشب مرتب با در اتاق ور می‌رفت و با ناخن آن را می‌خراشید.

می‌خواست بیرون برود، ولی چون در بسته بود هر دم ناامید به تخت‌خواب سیدحسن خان نزدیک می‌شد و با قیافه التماس‌آمیز و منتظر به او نگاه می‌کرد و سر و دمش را برای او تکان می‌داد و از او می‌خواست که پا شود و در را برایش باز کند تا بیرون برود.

تاریکی سنگینی فضای اتاق را فرا گرفته بود. سیدحسن خان طاق باز خوابیده بود و با چشمان رک به سقف نگاه می‌کرد. او علت بی‌تابی راسو را بخوبی می‌دانست، اما جرأت باور کردن آن را نداشت. نمی‌خواست و نمی‌توانست باور کند نه راسوی عزیز دردانه‌اش مست شده و برای رسیدن به سگ نر در تب و تاب است. می‌دانست که راسو تلاش می‌کند بیرون برود تا با سگ‌های تو کوچه معاشقه کنند.

این حقیقت دردناک و رشک‌آور او را شکنجه می‌داد؛ زیرا چنان به راسو علاقه داشت که راضی نمی‌شد محبت و احتیاج او به کس دیگر به غیر از خود او باشد. او پیش خود حل کرده بود که راسو باید هر چه بخواهد از او بخواهد، نه از غیر. به چشم او راسو سگ نبود که احتیاجات سگی داشته باشد، بلکه دخترک باهوش و با عاطفه‌ای بود؛ که خوشبختانه به صورت سگی در آمده بود و رفیق زندگی او شده بود. در دنیا دلش را فقط به راسو خوش کرده بود که او هم داشت از دستش در می‌رفت. رقیب‌های صلاحیت‌دارتری او را از راه در برده بودند و کار سیدحسن خان بجای بن‌بستی کشیده بود.

راسو را آهسته و سرزنش‌آمیز صدا کرد:

«راسوی من، دخترک خوشگل من، تو چقد بی وفا هستی؟ مگه تو آدمی؟ تو که آدم نبودی، از کی تا حالا آدم شدی؟»

راسو که در این موقع مؤدب و منتظر نزدیک تختخواب او نشسته بود، فوراً بلند شد و پیش او رفت و سرش را به عادت همیشه روی تشک گذاشت. سیدحسن خان به خود زحمت داد و به پهلو خوابید و گوش او را در دست گرفت و دو باره آهسته و درد ناک گفت:

«دخترک من!»

راسو دهنش را باز کرد و نوک زبان را بدور بینی‌ش چرخانید. بعد سرش را از روی تشک برداشت و دست سیدحسن خان را لیسید. آنگاه ساکت و غم‌انگیز همانجا نشست و در تاریکی و به سیدحسن خان نگاه کرد.

گرمی بدن راسو و زنده بودن پوست و موی او و از این که دیگر دل او بجای دیگر بند است او را چنان دل‌غشه داد که نوک بینی‌ش سوخت و سنگینی ورقه نازک اشکی سوزان و گرم را توی چشمانش حس کرد. لرزش اشک، تاریکی نفوذ ناپذیر شب را جلو چشمش برقص درآورد و در آن تاریکی لرزان چشمان درخشان و آشنای راسو مثل دو ته شمع کم نور که در ته چاهی منعکس شده باشد جلوش سوسو می زد.

بیا جلو زبون بسه. تو هم مته آدم بیچاره شهوت هستی؟ این اداها برای آدمای متمدن که می‌خوان تخم و ترکه شون تو دنیا بمونه و ارث‌شونو بخوره خوبه، تو بچه می‌خوای چکنی؟ بچه‌های تو فردا زیر بازارچه‌ها و سر زباله دونه‌ها، هنوز چشمان‌شون وا نشده که بچه‌های تو کوچه بند گردن‌شون می‌بندن و رو زمین دنبال خودشون می‌کشن شون. مگه من خود تو را کجا پیدا کردم؟ تازه اگه بچه‌ها بزرگم بشن جلو دکون‌های قصابی اونقده لگد تو پهلوشون می‌زنن که خون قی می‌کنن. راسی که ستم و بی‌دادگری خالق تو اندازه نداره... اما من، منکه خودم همیشه از انس و دل‌بستگی فرار می‌کردم حالا می‌بینم که از هر چی ترسیدم بهش رسیدم. تو هم خیلی در حق من مرحمت کردی که تا حالا با هم زندگی کردی. اگه تو نبود کی بود که با من سر کنه؟ مته اینکه من نفرین شده هست. مرا مادر دعا کرد است گویی، که از تو دور بادا هر چه جویی. اگه من اقبال داشتم که سودابه به اون نازنینی از دسم نمی‌رفت. اگه من اقبال داشتم چرا پامو می‌بریدن؟ اگه من اقبال داشتم تو این دنیای گل و گشاد دلم را به تو تنها خوش نمی‌کردم که تو هم سر بدر بشی و فیلت یاد هندسون کنه.»

برآمدگی لغزنده بناگوش راسو زیر انگشتان کم قوت او سُر می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت و گاه می‌شد که اصلاً جای آن را گم می‌کرد. حالا دیگر راسو دو چندان در نظرش عزیز شده بود. خیال دوری راسو و تنهایی آینده‌اش او را شکنجه می‌داد. لحظه‌ای بفکر خودکشی افتاد دید یک سگ هم از زندگی کردن با او امتناع دارد. پیش خودش خیلی کوچک و حقیر شده بود. اما از این خیال وحشت کرد و ناگهان بوی تند کلروفورمی که در بیمارستان «جی‌جی هاسپیتال» بمبئی هنگامی که می‌خواستند پای‌ش را ببرند به دماغش زده بودند شنید. سرش گیج رفت و فشرده‌گی و درهم رفتگی دردناکی در خود حس کرد.

چند فشار پشت سرهم بگوش راسو داد و جای دستش را عوض کرد و پوزه‌اش را گرفت.
«می‌خوام بدونم که تو؛ تو عالم حیوانی خودت این مدت دستگیرت نشده که از من بدبخت‌تر و بی‌کس‌تر؛ تو این دنیا کسی نیست؟»

صدای زوزده پی‌درپی چند سگ؛ مثل ناله ممتدی که از زور سرما باشد از خارج شنیده شد. آهنگ آرزومند و التماس‌کننده‌ای بود که از راه دور پوزه راسو را از دست سیدحسن‌خان فراری داد و متوجه در ساخت. راسو به یک حرکت که تا آنوقت سیدحسن‌خان نظیرش را ندیده بود بسوی در دوید. صدای خراش ناخنش که روی در می‌کشید مثل صدای چاقویی که روی چینی شکسته بکشند، برای سیدحسن‌خان چندش آورد بود.

«راسو راسو»

اما راسو توی آستانه دراز کشیده بود و پوزه‌اش را به درز در گذاشته بود و بو می‌کشید. شاید برای اولین بار فرمان او را نشنیده گرفته بود. سیدحسن‌خان پیش خودش خجل شد. به نظرش رسید که سقف اتاق رویش فرو ریخت و سنگینی خفه‌کننده‌ای روی سینه‌اش فشار آورد.

«من نباید حیوانو اذیتش کنم. او هم مته همه آدم‌ها شهوت داره. اینم کم‌کم داره آدم می‌شه... اما دیگه به کار من نمی‌خوره. وختی که آلوده شده و لذت نر چشید و شکمش بالا اومد دیگه نمی‌تونه منو مشغول کنه. اما این انصاف هم نیست که زبون بسه رو حبسش کنم. تو خودت مگه یادت رفته برای خاطر سودابه چه زحمت‌ها کشیدی و چه خون دل‌ها که خوردی؟ تا تو باشی و دیگه بکسی دل نبندی تا چشمت کور شه.»

آتش نخواست و تمام شب را با چرت‌های کوتاه بریده بریده به سحر رسانیده و دم‌دم‌های سحر بود که از جایش بلند شد. تصمیم خودش را گرفته بود.

این برخاستن شبانه برایش غیر عادی و تحمیلی بود. چوب‌های زیر بغلش را از بالای تخت‌خواب برداشت و به کمک آن‌ها راست ایستاد. بعد پوستینش را هم از پایین تشک برداشت و روی دوشش انداخت. سپس فشاری به چوب‌ها داد و روی آن‌ها بلند شد و با سینه پای راستش کمی آن طرف‌تر پایین آمد. راسو جست و خیزی کرد و جلوش به رقصی پرداخت.

از پله‌های عمارت که پایین آمد و به باغ رسید قلبش تو سینه‌اش می‌کوفت. سال‌ها بود که مانند آن شب تند و از روی اجبار راه نرفته بود و تکلیف به آن شاقی را انجام نداده بود. سال‌ها بود که حس وظیفه را در خود کشته بود و بسختی از آن بیزار بود. او همیشه و از هر چه بوی تکلیف و وظیفه می‌داد فرار می‌کرد و چنان از آن گریزان بود که جن و بسم الله.

روی پله‌ها نشست و چوب‌هایش را پهلویش گذاشت. قلبش سخت می‌زد و مثل پرنده‌ای وحشی که هنوز به هوای قفس آموخته نشده باشد از تو به دیوار دنده‌هایش می‌خورد و صدای طبلی که پوستش نم‌کشیده باشد از خود در می‌آورد. گوشه لب‌هایش پایین کشیده شده بود. هنوز هم همان اخم دایمی توی صورتش قالب گرفته بود.

باران ریز و تندی از ابرهای خاکستری پاییز می‌بارید. صدای مرموز و یک‌نواخت چکه‌های ریز باران که روی برگ‌های خشک چنار و انبوه سوزن‌های سر سبز کاج می‌خورد هراس مالیخولیایی شگرفی

درون او پدید آورده بود. صدای تپ‌تپ بال و قارقار خفه کلاغ‌ها که باران آن‌ها را از جایگاه‌شان گریزانده بود به گوشش می‌رسید. اما او نه بسردی قطره‌های بارانی که به سرو رویش می‌خورد و نه به صدای نامانوس کلاغ‌ها، به هیچ‌کدام توجه نداشت. حواسش فقط متوجه یکجا بود. تنها به یک جا و یک چیز. فقط به در باغ که روبرویش زیر برگ‌های خفه پاپتال پنهان شده بود و به صدای زوزه سگ‌های پشت آن.

صدای تپش قلبش با صدای ریزش باران و پرپر زدن و غار و غار کلاغ‌ها و صدای شب و زوزه سگ‌ها در خاطرش آهنگ ناهنجاری برپا داشته بود. درین میان دید که راسو هم پهلوی‌ش نبود. از روی پله‌ها بلند شد و با شتاب بسوی در باغ براه افتاد. همچنان روی دو چوب خود بلند می‌شد و چند ثانیه در هوا چرخ می‌خورد و جلو می‌رفت. قدش بلند و خمیده بود. هیكلی تاریک‌تر از شب فضای تیره را می‌شکافت و پیش می‌رفت. یک‌نواخت و معذب راه می‌رفت و صدای خشک ریگ‌های کف باغ زیر چوب‌هایش خش‌خش می‌کرد. آستین‌های پوستین‌ش که سر دست آن‌ها ریشه‌ریشه‌ای و مثل گردن بریده‌ای بود که خون ازش می‌چکید، این‌طرف و آن‌طرف در فضا تکان می‌خورد. پیش خود خیال کرد.

«آیا واقعا آدم ناقص‌الخلقه بیشتر به مرده‌ها نزدیک‌تر نیست تا به زنده‌ها؟ من نیمه راه مرگ را رفته‌ام و نیمه دیگر باقی مانده.»

راسو رو زمین گل‌آلود باغ خوابیده بود و پوزه‌اش را به درز در بزرگ باغ چسبانده بود و بو می‌کشید. صدای خورخور و ناله جویده جویده چند سگ دیگر از پشت در بلند بود سیدحسن‌خان که برای باز کردن کلون بدر نزدیک شد، راسو بلند شد و جستی زد و عقب ایستاد. کوچکترین اعتنایی به او نشد و نوازشی ندید، اما او هم تمام حواسش پیش سگ‌های پشت در بود. مثل گربه‌ای که منتظر باز شدن در تله موش باشد با گوش‌های تیز و قیافه متعجب به در باغ خیره شده بود و پشت سر هم دم‌ش را تکان می‌داد. منتظر بود در باز شود و آنچه را که تا آن وقت نمی‌دانست چیست ببیند. اما در دیرتر از آنچه راسو منتظر بود باز شد، چونکه انگشتان لاغر و بی‌توان سیدحسن‌خان به باز کردن آن آموخته نبود. زوزه سگ‌ها درین موقع به دندان غروچه‌های خشم‌ناک و خور خورهای ترس‌ناک مبدل شده بود. آن‌ها درهم افتاده بودند و روی زمین می‌غلتیدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند.

ناگهان فشار سختی که تحمل آن برای سیدحسن‌خان دشوار بود به در وارد آمد. چند سگ به در بسته حمله‌ور شده بودند. صدای زوزه درد ناله یکی از آن‌ها که از پا آمده بود و صدایش رفته رفته دور می‌شد بگوش می‌رسید. سیدحسن‌خان تمام سنگینی بدنش را روی در انداخته بود و به آن زور می‌آورد. یکی از چوب‌هایش به زمین افتاد. بدنش می‌لرزید و نفس‌ش به تنگی افتاده بود. با کوششی که در زندگی‌ش نظیر آن را به یاد نداشت، با یک پا و یک چوب تعادل خود را حفظ کرده بود و باز هم به در فشار می‌آورد.

ناگهان سگ‌های پشت در ساکت شدند. سیدحسن‌خان قدری مکث کرد و چون صدای آن‌ها قطع شده بود دستپاچه شد. خیال کرد سگ‌ها بوی او را شنیده و فرار کرده بودند. برای همین روی

چوب خود فشار آورد و تکیه‌اش را به آن داد، با احتیاط و آهسته لای در را باز کرد. فضای تاریک کوچه باغی با تاریکی نفوذ ناپذیر فضای باغ بهم راه یافت و قاتی شد. ناگهان اول پوزه و بعد سروکله یک سگ گنده با چشمان براق و بی‌حیا و مغرور و نترس از لای در تو آمد و به داخل باغ سرک کشید. سیدحسن خان دلش قرص شد، مثل آنکه بخواهد ببری را به دام بکشد خودش را پشت لنگه در قایم کرد و لای در را اندکی باز کرد. سگ غریبه بی‌آنکه به او اعتنا کند گوش‌هایش را تیز کرد و خودش را به یک خیز به راسو رسانید. هنوز سر و کله سگ دومی از لای در تو نیامده بود که سیدحسن خان به چابکی کودکانه‌ای در را قایم به هم زد و کلونش را انداخت. او فقط یکی می‌خواست و همان یکی را هم به دام انداخته بود.

صدای ریزش شلاق‌کش و چسبیده چکه‌های باران روی شاخه‌های کاج و برگ‌های خشک چنار مثل صدای چراغ پریموس کشیده و منگ کننده بود. نیروی سیدحسن خان تمام شده بود. قلبش غیر طبیعی و تند می‌زد و درد شدیدی در آن حس می‌کرد. بدنش خیس عرق شده بود و سوزن سوزنی می‌شد. بی‌اراده توی درگاه نشست و به در باغ تکیه زد.

ضربت این گذشت برایش غیر قابل تحمل بود. اما ته دلش راضی بود. دیگر مسئولیتی در خودش نمی‌دید. کارش را تا آخر انجام داده بود. ولی از تنبلی و سستی جسم خود در عذاب بود. تپش قلب آزارش می‌داد نفس تا گلوی‌ش می‌رسید و در همانجا فرو می‌رفت و بالا نمی‌آمد. ترس مرگباری در خودش حس می‌کرد. باز هم همان بوی کلرفرمی که در بیمارستان «جی‌جی هاسپیتال» بمبئی شنیده بود به دماغش خورد. در آنجا که نشسته بود یک سنگ نوک تیز زیرش بود و جایش را ناراحت‌تر کرده بود، اما هر چه کوشش کرد که جای خود را عوض کند نتوانست. سنگ نوک تیز همانطور زیرش بود و آزارش می‌داد و او توان تکان خوردن نداشت.

صبح دمیده بود، اما باران به همان شدت سحر می‌بارید. آسمان سخت گرفته بود. حالا دیگر درخشش ریگ‌های کف باغ در هوای گرگ و میش بامداد دیده می‌شد. سطح حوض مثل دیگ آب جوش غل غل می‌جوشید و دانه‌های فراوان باران را می‌بلعید. کلاغ‌ها به پرواز درآمده بودند و صدای‌شان بازتر و گوش‌خراش‌تر شده بود، صدای کشش حی علی خیرالعمل خواب‌آلود و خفه‌ای از دور بگوش می‌رسید.

سیدحسن خان پشت در باغ در خودش مچاله شده بود و صورتش دیده نمی‌شد. جلوش در دو قدمی، راسو گل‌آلود با قیافه کتک خورده و قابل ترحم با سگ غریبه ته به ته بهم قفل شده بودند و از بودن یک آدمیزاد مچاله شده در دو قدمی خودشان هیچگونه شرم و خجالتی نداشتند.